

کاش می شناختمت

خدیجه تاج الدین

تهران - ۱۳۸۹

کاش می شناختمت

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: تاج‌الدین، خدیجه
عنوان و نام پدیدآور	: کاش می‌شناختم / خدیجه تاج‌الدین.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۲۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 088 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ۲ ک ۳۱۶ الف / PIR ۷۹۹۴
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۹۴۲۷۴۳

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

امور شهرستانها ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

کاش می‌شناختم

خدیجه تاج‌الدین

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 088 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت: ۹۰۰۰ تومان

«به نام خدا»

«فصل اول»

بوی زندگی را با تمام وجود حس می‌کردم، گویی بار دیگر متولد شده‌ام. تمام مناظری که روزها از کنارشان بی‌تفاوت گذشته و برایم جذابیتی نداشتند، حال جالب و شورانگیز بودند. خدای من هیچ فکر نمی‌کردم باز هم او را ببینم، زندگی مفهومش را دوباره بازیافته بود. در این سال‌های دوری چه قدر انتظار کشیدم، ولی دیگر همه چیز تمام شده؛ او می‌آید گر چه وجودش متعلق به دیگری است.

از این پس مفهومی به نام دوری وجود نخواهد داشت، بعد از این من و او در یک کشور و یا حتی در یک شهر نفس خواهیم کشید؛ همین برایم کافی بود. حال دیگر گهگاهی او را خواهم دید، شاید تنها نگاهش مرا بسنده باشد. در افکارم غوطه‌ور بودم که ناگاه با صدای مهیبی به خود آمدم.

— خانم حواست را جمع کن، نزدیک بود کار دستانم دهی.

درست وسط چهارراه ایستاده بودم، سریع خودم را به گوشه‌ای از خیابان رساندم. چمدانم را کناری گذاشتم و برای گرفتن ماشین چند قدمی جلوتر ایستادم. تاکسی جلوی پایم ترمز کرد، به ترمینال که رسیدم

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. با شنیدن صدای شاگرد راننده که مسافرین را برای سوار شدن به مقصد تهران دعوت می‌کرد، وارد اتوبوس شدم و کنار پنجره جای گرفتم. خانمی به همراه فرزند خردسالش کنارم نشست. هوا دلپذیرتر از همیشه بود، ولی دقایق برایم طولانی شده بودند. چه قدر زمان کند حرکت می‌کرد، دوست داشتم بال در می‌آوردم و از رشت تا تهران را پرواز می‌کردم، لحظه به لحظه ساعت را نگاه می‌کردم.

خانمی که کنارم نشسته بود رو به من کرد و گفت:

— گویا برای رفتن به تهران خیلی عجله دارید؟

لبخندی زدم و گفتم:

— بله همین طور است.

— شما در رشت دانشجوی هستید؟

— بله.

— حتماً دلتان برای خانواده‌تان تنگ شده؟

می‌خواستم در دنیای خودم تنها بمانم و کسی را در آن لحظات شیرین

شریک نکنم، ولی دور از ادب دیدم جوابش را ندهم و گفتم:

— بله همین طور است.

— از محیط دانشگاه و خوابگاه راضی هستید؟

— از دانشگاه بله، من در رشته پرستاری درس می‌خوانم و از امکانات

دانشگاه راضی هستم، ولی از آن جایی که در خوابگاه زندگی نمی‌کنم،

اطلاعات زیادی در مورد خوابگاه‌ها ندارم.

— ببخشید فضولی می‌کنم، زندگی مستقل برایتان مشکل نیست؟

از سؤالات پی‌درپی‌اش خنده‌ام می‌گرفت، گویا می‌خواست از زیر و

بم زندگی‌م سر در بیاورد.

گفتم:

— من در خانه‌ی یکی از دوستان زندگی می‌کنم، اصرار داشتند که در کنار آن‌ها باشم و پدرم نیز قبول کرد.

اتوبوس به راه افتاده بود، ای کاش دیگر سؤالی نمی‌کرد و تنه‌ایم می‌گذاشت. دخترش را که خوابیده بود روی دستانش جابه‌جا کرد و ادامه داد:

— دختر خواهر من نیز مامایی می‌خواند، ولی آن‌ها همین جا زندگی می‌کنند. همیشه به او می‌گویم شانس آورده، چون از خانه‌ی آن‌ها تا دانشگاه راهی نیست. می‌دانید که دوری راه چه مخارجی را در بر می‌گیرد؟!

— بله همین طور است، البته مکانی که من زندگی می‌کنم خیلی تا دانشگاه نزدیک نیست، ولی با هوای خوبی که رشت دارد از این‌که بین دانشگاه تا منزل فاصله است ناراحت نیستم.

— مگه شما در رشت زندگی نمی‌کنید؟

— چرا ولی زیاد به دانشگاه نزدیک نیست.

— آه که این طور!!

چند لحظه سکوت کرد، خیالم راحت شد، گویی حرف‌هایش تمام شده بود، ولی بعد از اندکی سکوت صحبت را ادامه داد تا این‌که فرزندش از خواب بیدار شد و گریه را سر داد، مجبور شد صحبت‌اش را ناتمام بگذارد و دخترش را آرام کند. شیشه را کمی باز کردم، آسمان را ابر گرفته بود، گویی خیال باریدن داشت. من هم دوست داشتم گریه کنم، گریه‌ی شوق، همانند انسان دربندی که رها شده باشد. در این مدّت چه قدر خوب مفهوم انتظار را درک کرده بودم، ناخودآگاه اشک روی گونه‌هایم

غلتید سریع آن را پاک کردم و به روزگاری که پشت سر نهادم اندیشیدم. روزگاری که گذشتن از آن برایم آسان نبود.

به خاطر آوردم روزی را که در نامه‌ای به خانواده‌اش نوشته بود که قصد دارد در فرانسه با یک دختر ایرانی ازدواج کند. خاله عفت چه حالی پیدا کرده بود؛ از ناراحتی موهایش را می‌کند و فریاد می‌کشید، ولی شهریار تصمیم خود را گرفته بود و خانواده‌اش جز تسلیم چاره‌ای نداشتند.

خاله عفت می‌گفت: «اگر می‌دانستم شهریار این قدر عوض می‌شود هیچ‌گاه او را برای ادامه‌ی تحصیل به فرانسه نمی‌فرستادم.» چه روزها و شب‌ها که خاله از دوری شهریار می‌نالید و گریه می‌کرد، ولی پس از این‌که فهمید شهریار در فرانسه ازدواج کرده، رفتارش تغییر کرد؛ تا مدت‌ها کسی جرأت نمی‌کرد نام شهریار را بیاورد و اگر کسی ناخودآگاه نام شهریار را به‌زبان می‌آورد، می‌گفت: او دیگر پسر من نیست، من فقط دو فرزند دارم.

حال خاله عفت را خوب می‌فهمیدم، شهریاری که بدون مادرش آب نمی‌خورد و بدون مشورت با او قدم از قدم بر نمی‌داشت، شهریاری که در تمام اقوام و دوستان از نظر اخلاق و رفتار زبان‌زد عام و خاص بود، حالا بدون موافقت خانواده‌اش با یک دختر غریبه آنهم در کشوری بیگانه ازدواج کرد و احساس تک‌تک افراد خانواده‌اش را زیر پا گذاشت. گاه فکر می‌کردم چه‌طور یک انسان می‌تواند مثل شهریار این قدر سنگدل و بی‌رحم باشد، ولی وقتی خاطرات گذشته را در ذهن مرور می‌کردم، باورم نمی‌شد شهریار تغییر کرده باشد. قبل از رفتن به فرانسه به تهران آمد، آن زمان من سوم دبیرستان بودم. از مدرسه که برگشتم در خانه‌ی ما بود، از دیدنش تعجب کردم. بعد از ساعتی گفتگو دریافتم قصد سفر به فرانسه را دارد، رو به او گفتم:

– حتماً شوخی می‌کنید!!

– جدی گفتم.

از تعجب نزدیک بود نقش زمین شوم، ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:

– انشاءالله خیر است.

– حتماً همین‌طور است، دوست دارم بروم و مدتی در کشور بیگانه زندگی کنم.

– یعنی شما فقط آرزوی دیدن یک کشور خارجی را دارید؟!

– نه، این‌طور نیست. من آرزوی دیدن آداب و رسوم مردمی غیر از مردم کشورم را دارم، البته بدم نمی‌آید آن‌جا تحصیل کنم.

– پس سفرتان طولانی است.

– احتمالاً.

– تعجب می‌کنم!

– از چه چیزی؟

– از این‌که یک‌باره به فکر خارج افتادید.

لبخندی زد و گفت:

– مثل این‌که از رفتن من چندان ناراحت نیستی؟

– ناراحت! چرا باید ناراحت باشم؟ زندگی شماست، می‌توانید هرطور که مایلید از آن استفاده کنید.

لبش را گزید و گفت:

– بله، زندگی من است و جز خودم به کسی تعلق ندارد.

– البته به غیر از شما خانواده‌تان هم از آن سهمی دارند.

– می‌دانی حقیقت چیست؟ هدف اصلی من تحصیل است؛ چون در

ایران موفق به ورود به دانشگاه نشدم، می‌خواهم شانسم را آن‌جا امتحان کنم.

– می‌توانید بیشتر سعی کنید.

– نه، دوست دارم دور باشم و تنها.

– پس مشکل شما چیز دیگری است و تحصیل و آشنایی با آداب و رسوم بیگانه بهانه‌ای بیش نیست.

در حالی که از اتاق خارج می‌شدم، صدایم کرد و گفت:

– تو از من کوچک‌تر هستی، به من و من افتاده بود، می‌دانی یعنی حرف‌هایم را خوب درک نمی‌کنی. من احساس می‌کنم در این‌جا به آن‌چه که می‌خواهم نمی‌توانم برسم. این‌جا زندگی دست و پاگیرت می‌کند، هرروز مثل روز گذشته همان فامیل، همان میهمانی‌ها و همان خواب؛ یعنی هیچ دگرگونی وجود ندارد. وقتی با وابستگان زندگی کنم مجبورم خودم را با آن‌ها تطبیق دهم و زندگی‌ام را همانند آنان برنامه‌ریزی کنم، ولی وقتی تنها باشم، آزادم. من دوست ندارم پایبند این دنیا باشم، این‌جا ماندن باعث می‌شود، جمله‌ی آخرش را دوباره تکرار کرد و گفت: این‌جا ماندن باعث می‌شود، علاقمند شوی و در نتیجه خود و زندگی‌ات را فدای دیگری کنی، آن‌وقت است که دیگر خودت نیستی و خود را ساخته‌ای. خلاصه این‌که دوست ندارم اجازه دهم احدی به دنیای من قدم گذارد.

– از حرف‌هایتان تعجب می‌کنم و برایتان واقعاً متأسفم.

– تو نمی‌توانی حال مرا درک کنی و نیز نمی‌توانی مرا پیشیمان سازی چون من تصمیمم را گرفته‌ام.

– اگر فکر می‌کنید من بچه هستم کاملاً در اشتباه هستید. من فقط

هشت سال از شما کوچک‌ترم، تازه کوچکی دلیل بر نفهمی نیست و به آرامی گفتم:

– من قصد پیشیمان کردن شما را ندارم، فقط نظرم را گفتم.

– قصدم توهین نبود.

با گفتن این‌که برایم مهم نیست که از حرف‌هایتان چه منظوری داشتید از اتاق خارج شدم. واقعاً انتظار چنین سخنانی را از او نداشتم، از میان حرف‌هایم می‌فهمیدم که فقط خودش را دوست دارد. حتی اگر دیگران را هم دوست داشته باشد باز خودش را بیشتر می‌پرستد. آخر چرا او باید چنین افکاری داشته باشد؟ او که در یک خانواده‌ی خوب و مقید زندگی می‌کرد. گاهی فکر می‌کنم حرف‌هایم از دل برنخواسته بود، چرا که او انسانی نبود که از فدا کردن زندگی‌اش در حق دیگران ابایی داشته باشد، شاید به این خاطر آن‌ها را گفته بود تا توجیهی برای رفتنش باشد.

هنگامی که اکبر آقا از تصمیمش مطلع شد، برعکس خاله عفت هیچ مخالفتی نکرد و گفت من شهریار را بهتر از هرکس می‌شناسم، آن‌قدر بزرگ شده که بتواند برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد و راهش را خودش انتخاب کند. او فهمیدم‌تر از آن است که نصیحتش کنم، حتی اگر پیشیمان بازگردد مهم نیست. شهریار پسری نیست که من به او بگویم این کار خوب است و آن کار بد است، خودش باید روی پای خودش بایستد.

آرزو داشتم حاج عمو مخالفت می‌کرد و اجازه‌ی رفتن را به او نمی‌داد، آن‌وقت حتماً به احترام پدرش سکوت می‌کرد و از رفتن منصرف می‌شد، ولی افسوس که اکثر افراد فامیل به خاطر شناختی که از او داشتند می‌گفتند شهریار همیشه بهترین تصمیم را می‌گیرد. شاید واقعاً زندگی در کشور دیگر می‌تواند بهترین زندگی برایش باشد.